

## مارکس: متفکر انقلاب

ارنست بلوخ

ترجمه‌ی شاهد عبادپور

آشوب یا حداقل نارضایتی در همه‌ی زمان‌ها وجود داشته است، هرچند بسیار کم! از پس هر ده انقلاب صد هزار جنگ می‌آید؛ به هر حال چه ده انقلاب، چه پانزده یا شانزده، هر چه بیشتر بهتر – لیکن نخستین کسی که در این باب/اندیشیده است کارل مارکس است. اکنون با مسائل زیر مواجهیم و با کمال میل در قالب تزهایی با یک علامت سوال مطرح خواهیم کرد.

نخست مسأله‌ی نارضایتی. نارضایتی سهل است، در همه‌جا پراکنده است و بی‌شک بهتر از هیچ است. معنایش آیا عجلالتا وضعیتی روانی است؟ چطور زاده می‌شود و مسیرش به سمت آشوب چگونه است؟ و آیا در زمانه‌ی ما که هنوز به‌طور دقیق نمی‌دانیم، هنوز توضیح نداده‌ایم که چه می‌خواهیم، اما خوب می‌دانیم که چه نمی‌خواهیم (اشاره‌ام به شورش‌های دانشجویی است)، حائز اهمیت نیست؟

اگر محدودیت‌ها را درک کنیم عبور و مرور نیز آسان می‌شود. موشی که به دور خود می‌گردد و با دیوار روبه‌رو نمی‌شود اصلاً متوجه نیست که در دام افتاده است. اما اسیری که با مشت بر تن دیوار می‌کوبد از آن عبور کرده است. هنوز آزاد نیست، پالین‌حال به سمت آزادی تعالی یافته است. به هر حال این توصیف غیر معمول از نارضایتی را از ما نخواهند پذیرفت. اکنون نارضایتی به تنهایی کافی نیست. کافی نیست صرفاً بدانیم چه نمی‌خواهیم بلکه به‌طور ضمنی این امر نیز مطرح است، باید کشف و اندیشه شود که به‌طور ایجابی چه می‌خواهیم. مارکس نخستین متفکر بزرگ نارضایتی است، و در عین حال اهدافی کوتاه و بسیار متوسط ترسیم می‌کرد، بی‌آن‌که آن هدف کلی را که در همه جا حضور دارد فراموش کند، یعنی برقراری مناسباتی که در آن بشر از ذات خوار گشته، از یاد رفته، افسرده و گمگشته بودن دست بردارد (بخش آخر «درآمدی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل»). این امر صرفاً به طور سلبی مطرح نشده است بلکه بسیار ایجابی نیز هست. در همین نقطه است که پرش از قلمروی ضرورت به درون ساحت آزادی امکان می‌یابد، در

قالب فراخوانی همگانی و در عین حال با تیزبینی فلسفی. بحثی که مارکس در رابطه با نارضایتی پیش می‌کشد حاوی تناقضی (Widerspruch) است در وجهی دوگانه: نخست در قالب عاملی ذهنی، و دوم و پیش از هر چیز در قالب عاملی عینی که به واسطه‌اش روان‌شناسی انقلاب و اتوپی انتزاعی و انحصاری مورد نقد قرار می‌گیرد. تناقض ذهنی، تناقضی است که به طور فعال مخالفت می‌کند؛ و تناقض عینی از دل عدم کفایت روابط تولیدی قدیمی پدیدار می‌شود و به نیروهای تولیدی توسعه می‌یابد. تناقض دوم بسیار اساسی است و در انقلاب سوسیالیستی مارکس با دقت و تیزبینی بسیاری ترسیم شده است، و هنوز هم به هیچ‌رو از بین نرفته است. حتی اگر به رغم گسترده‌گی‌اش پنهان باشد، حتی اگر زمره‌های نو در باب مشارکت اجتماعی – به خصوص در دولت فدرال آلمان – هر روز پیچیده شود، هنوز هم این تناقض اساسی رفع نشده است. در وضعیتی که واژگانی چون استثمارگر و استثمارشده دیگر مد روز نیست و به خاطر زیرکی جامعه‌ی سرمایه‌داری اخیر شاید حتی دیگر معنای چندانی نیز ندارد، در وضعیتی که طبقه‌ی کارگر رو به ورشکستگی است، برشت با شفافیت بسیار آنتی‌تز دیگری مطرح می‌کند که مدرن‌تر و به‌روزتر است و از محتوای مشابهی برخوردار است. وی پیشنهاد می‌کند به جای استثمارگر و استثمارشده از کارفرما و پیمان‌کار استفاده کنیم. پیمان‌کاران همان سگ‌های بی‌نوی سابق‌اند، همان رنجبران سابق که اکنون تنها از نامی زیبا برخوردار شده‌اند. واقعیت استثمار و ارزش افزوده‌ای که به کیسه می‌رود موضوعی نیست که به راحتی کنار گذاشته شود بلکه کشفی اساسی است که نه تنها دیالکتیک هگل را روی پاهایش می‌ایستاند بلکه راه‌پیمایی‌اش نیز می‌آموزد.

در این‌جا انگیزش دیگری نیز مطرح است، موضوعی که در دیالکتیک مارکس نیز وارد می‌شود و به‌طور اعجاب‌آوری از لاینیتس وام گرفته شده است. وی در نامه‌ای به سال ۱۷۰۲ از نظریه‌ی گاز آرمانی و از قانون فشار گاز بر جداره در غیاب گرما می‌نویسد. در حین این‌که تراکم گاز بر جداره نیرو و فشار وارد می‌کند آینده‌اش را نیز از پیش در خود دارد، یعنی آزادی‌اش را. این آینده، در قالب فشار به جداره، به طور معینی تحقق می‌یابد، به این صورت که جداره منفجر می‌شود. این بخش از نامه‌ی لاینیتس سرمشقی برای اتوپی مرسیه در قرن هجدهم می‌شود و صورت نوعی پیش‌گویی اجتماعی در رابطه با سال ۲۴۲۰ یا در این حدود را پیدا می‌کند. مارکس این متن مرسیه را خوانده بود و ایده‌ی لاینیتسی آن بنیان این گفته‌ی او را گذاشته است که خشونت قابله‌ی اجتماع است، اجتماعی که از جامعه‌ی نوی دیگری آستن شده است.

مسئله‌ی دوم در همین‌جا ظاهر می‌شود، یعنی مسئله‌ی خشونت‌ی که به طور ویژه و تا اندازه‌ای نه در رابطه با سلاطین مبهم و ناروشن بلکه به عنوان مسئله‌ای اساسی مطرح است. اگر خشونت بیان درخواستی برحق باشد چه؟ در این لحظه پلیس وارد می‌شود، لیکن اگر شخصا دست به خشونت زند، دیگر نمی‌تواند خود خشونت باشد، چراکه از زمان پولس قدرت حاکم چماق و شمشیرش را از دستان خدا دریافت کرده است. و اگر سرکوب‌شوندگان در مقابل به دفاعی سخت و جانانه برخیزند، عمل‌شان با خشمی ریاکارانه و موعظه‌ای بلند و عاریتی خشونت عربان خوانده می‌شود. حال که موعظه‌ی سرکوه عیسی موارد دیگری را نیز مطرح کرده است: «نیامده‌ام آزادی به ارمغان آورم بلکه شمشیر را.» [متی ۱۰،۳۴] یا: «آمده‌ام آتشی برپا کنم. چه باک اگر برپا شده باشد.» [لوقا ۱۲،۴۹] بی‌شک اگر روند امور بدون خشونت پیش رود بهتر است. اگر رشد و توسعه‌ی مناسبات به حدی بود که این مانع تصادفی از سر راه کنار می‌رفت همه چیز سر جای خود می‌نشست، درست همان‌طور که مارکس و انگلس در اواخر قرن نوزدهم باور داشتند و هر دم در انتظار چیزی بودند که در آن زمان فروپاشی بزرگ خوانده می‌شد. بدیهی است که در این صورت دیگر نیازی به خشونت نیست و کافی است که مانع کاذب از سر راه برداشته شود و خشونت قدیمی، و در اغلب موارد منسوخ به حال خود رها شود. اما مسائل امروز به این ساده‌گی نیست. متأسفانه نه تنها باید خشونت پلیس از میان برداشته شود بلکه هاله‌ی واقعی-عینی مناسبات مرتبط نیز باید کنار رود تا به شیوه‌ای غیرارتدکس و به‌طور نیرومندی قابله‌ی قلمروی آزادی دست به کار شود.

مسئله‌ی سوم، چهارم، پنجمی که - متأسفانه پایانی بر این مسائل نیست - بر سرمان می‌ریزد، از دل آن هاله‌ی واقعی-عینی برمی‌خیزد که در حال حاضر در مناسبات اجتماعی خود داریم. [لیکن] در این باره شکی نیست که این هاله در نهایت از بین خواهد رفت. مسائلی از این دست بسیارند، به ویژه پرسش در باب اهمیت هدف و مقصد. منظور صرفاً فعالیتی اتحادیه‌ای برای بهبود تدریجی مزد ساعتی نیست. آیا نباید آن همواره‌ی (das Überhaupt) سوسیالیستی در همه‌جا حضور داشته باشد تا اهداف نزدیک ملال‌آور یا به‌خصوص فرصت‌طلبانه از آب درنیاید، و آن دیگری، آن آتش فراموش نشود؟ وجد، شور و شوق، جنبش فراگیر، احساس حقیقی جوانی، به کجایی بهتر، آن همواره‌ی که می‌خواهیم داشته باشیم، همواره در فضا وجود دارد اما از ۱۹۱۸ در تمام مباحثات مارکسیستی از اهمیت چندانی برخوردار نبوده است و به دشمنان، نازی‌ها، به گونه‌ای پروپاگاندای دینی واگذار شده است. این امر دیگر نباید به‌طور بی‌واسطه و به زبان اتوپی انتزاعی مورد تامل قرار گیرد، بلکه از طریق مسیر جدیدی که مارکس گشوده است، یعنی همان اتوپی

انضمامی. این نوع از اتوپی از آن رو دست از اتوپی بودن برنمی‌دارد که انضمامی است بلکه هر نوع توهمی را کنار گذاشته است و آن رنگین‌کمانی را می‌جوید که توماس مونتسر و همه‌ی انقلابیون بزرگ در برابر خود می‌دیدند: رنگین‌کمان صلح، صلح ابدی در میان ما، بی‌هیچ طعم تلخی، بی‌هیچ فساد و خیانتی در جبهه‌ی نبرد. لذا آن چه من جریان گرم مارکسیسم نامیده‌ام نیز موضوعی برای مکالمه نیست بلکه موضوع تفکری پرحرارت و جمعی است.

منبع:

Ernst Bloch, *Marx und Revolution*, Edition Suhrkamp 430, 1970

